

LOVE OR DEATH (PART 18)

بعد از کلی کلنجار رفتن با افکارش،
از جاش بلند شد و پذیرایی رو به سمت اتاق خوابش ترک کرد.

.

.

برای بار چندم از مدرسه و درس خسته شده بود، زنگ تفریح بود و حالا
می‌تونست تصمیم بگیره.

همکلاسی‌هایش مشغول حرف زدن بودن و تقریباً هیچکی حواسش بهش
نبود.

کوله پشتی‌اش رو برداشت و از کلاس خارج شد اما با دیدن مدیر مدرسه
خشکش زد.

مدیر درحالی که داشت به سمت معاون می‌رفت، شروع به حرف زدن
کرده بود و حالا می‌تونست از فرصت استفاده کنه و درحالی‌که اون دو
نفر مشغول بررسی تایم‌های کلاسی برای برقراری امتحانات بودن،
از پشت مدیر راهش رو کشید و از در مدرسه خارج شد.

نفس عمیقی کشید.

به سمت خونه قدم می‌زد و سر راه بستنی فروشی‌ای دید.

شاید بد نبود اگه بین راه یکم بستنی بخوره؟
به هر حال هوا هم خیلی گرم شده بود و خیلی هوس کرده بود.

چند دقیقه بعد با بستنی قیفی توی دستش نزدیک خونه شده بود.
دود تیره رنگ توی آسمون جلب توجه می کرد.
صدای آتشنشانی به گوشش می رسید.
با خودش می گفت شاید یه خونه ای توی محله شون آتش گرفته!
شاید بد نباشه بره کمک...
سرعتش رو بیشتر کرد ولی سعی می کرد طوری قدم برداره که بستنی اش
نریزه.

به سر کوچه رسید...
هرچی نزدیک تر می شد، ضربان قلبش بالاتر می رفت.
اون دود از خونه ی خودشون بلند می شد؟
یعنی چیزی که داره می بینه، واقعیت داره؟؟

جلوتر رفت.
با ناباوری به صحنه ی وحشتناک مقابلش خیره شده بود و وقتی رسید
جلوی خونه ی آتش گرفته، ایستاد.

نفسش گرفت، دستش شل شد و بستنی از دستش افتاد، دهنش باز مونده
بود و از شدت شوک، بدنش به لرز افتاده بود.

لحظه ای بعد، کوله اش رو کف خیابون پرت کرد و وارد خونه شد.
از میون شعله های آتش گذر کرد و در اتاقی رو باز کرد.

مادرش بود.
با صورتی که دود آتش تیره‌اش کرده بود، روی زمین افتاده بود و به زور نفس می‌کشید.

نگاه دردمند مادرش با نگاه‌های ترسیده و نگران خودش گره خورد.
خواست حرکتی کنه اما تکه چوبی از سقف سقوط کرد و نقطه‌ای از پشت سرش رو لمس کرد که باعث شد بعد از چند ثانیه، همه جا برایش تیره و تاریک بشه.

از حالت دراز کشیده، به نشسته درآمد.
نفس نفس می‌زد و سعی می‌کرد موقعیت رو درست بازبینی کنه.
توی تختش بود، سر و روش عرق کرده بود و کمی سرگیجه داشت.

نگاهش رو برگردوند که با دیدن شخصی که هیچ انتظاری از حضورش نداشت، اخمی کرد.
"تو... اینجا چیکار میکنی؟"

"ببینم.. تو خوبی؟ داشتی کابوس می‌دیدي."

"خب؟ نگو که واقعا برات مهمه."
چشم غره‌ای رفت و درحالی که هنوزم کمی نفس نفس می‌زد، از تختش بیرون اومد، از کنار سوبین رد شد و به سمت سرویس رفت تا آبی به صورتش بزنه.

پسرک نگاهی به کای کرد که بیرون از اتاق، ایستاده بود .
کای فقط با نگاه و حرکات سرش بهش فهموند که بیشتر از این کنجکاوی
نکنه.

"چی شده اومدی اینجا؟"

به مردی که حالا از موهای جلوی سرش، قطرات آب می‌چکیدن، نگاه
کرد.
"خواستم تشکر کنم برای دارو..."

انگار لحظه‌ای جرقه ای توی سرش زد
"آها... خوبه انگار سرفه نمی‌کنی دیگه."

"سرفه که دارم ولی خیلی کمتر میشه با این دارو."

یونجون سرش رو برای تایید تکون داد و رو به کای گفت
"توی اتاق کارم منتظر باش الان میام."

کای به پیروی از دستورات رئیسش، به سمت اتاق کار قدم برداشت .
سوبین که فرصت عدم حضور کای رو پیدا کرده بود سریع سوال توی
ذهنش رو به زبون آورد.
"چه کابوسی می‌دید؟"

"هنوزم که فضولی می‌کنی!"

لحظه‌ای لب هاش رو آویزون کرد و یونجون در کمال تعجب، خنده‌ای کرد .

"اختلال چند شخصیتی داری؟"

"برای چی؟"

"نه به اون شخصی که تو بار دیدم، نه به آتش نشان بودنت، نه به لجباز بودنت و الانم نه به لوس بودنت!"

"واو... انگار همه شخصیتامو شناختی."

خندید و سمت کمدش رفت تا لباسی انتخاب کنه و به جای لباس خوابش به تن کنه .

"من میتونم یه ساعت دیگه برم سر کارم دیگه؟"

نیشخندی زد و به سمت پسر برگشت.

"پس برای این الان اینجا!"

بعد از درنگی و انتخاب یک پیراهن ادامه داد.

"برو. ولی همون‌طور که گفتم، فقط 4 ساعت. یعنی عملاً باید برای ناهار اینجا باشی."

سوبین با لبخندی که چال لپش رو نمایان می‌کرد، سرش رو تکون داد و خواست بره که سوالی ذهنش رو درگیر کرد...

پس لحظه‌ای برگشت که با برخورد ناگهانی به بدن سرسخت مرد، نفسش بند اومد.

توی چشم های غمگینش خیره شده بود و میتونست نفس های مرد رو روی صورتش حس کنه.

یونجون هم که بدش نمیومد کمی پسرک رو اذیت کنه، لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و زیر گوش پسر زمزمه کرد.
"نفس بکش!"

به خودش اومد، هوایی که توی شش‌هایش حبس کرده بود رو آزاد کرد و نگاهش رو از فرد مقابلش گرفت. قدمی عقب رفت و بعد از نگاه کوتاهی گفت
"م...من دیگه میرم."

یونجون ابرویی بالا انداخت و سوبین درحالی‌که حس می‌کرد ذره ذره داره ذوب می‌شه اتاقش رو ترک کرد.
خنده‌ای کرد و لحظه‌ای بعد، سوالی ذهنش رو درگیر کرد:

«چرا دارم می‌خندم!؟»

دستی به موهایش کشید و تصمیم گرفت به کارهایش برسه.

پسرک هم از پله‌ها پایین رفت که با بومگیو برخورد کرد.

"هی تو! توی اتاق هیونگم بودی؟"

آب دهنش رو قورت داد و بعد از درنگی، با حرکت دادن سرش بدون هیچ حرفی تایید کرد.

"آره. میخواستم برم سرکارم پس... پس گفتم باید بهش بگم و برم."

بومگیو سرش رو تکون داد و ادامه داد.
"مگه بیدار شده؟"

تای ابروش رو بالا انداخت.
"آره!؟"

پسر هوفی کشید.
"همینجوری توی شب خواب نداره، صبحم انقدر زود بیدار می‌شه! چه وضعشه!"
و راهش رو کشید و به سمت اتاق برادرش رفت.

به نقطه ای خیره شد.
یعنی اون هرشب کابوس می‌بینه؟ یعنی بی‌خوابی داره؟
البتّه کارش هم پر از ریسکه و سخته. شاید بخاطر همینه.

لحظه‌ای بعد، اتفاقی که چند دقیقه پیش برایش افتاد رو دوباره توی ذهنش مرور کرد.

مطمئن بود توی چشم‌های گریه‌ای و جذایش، غمی بزرگ نهفته. شاید هم همه‌ی مشکلاتش فقط بخاطر کارش نباشه...

به هر حال زندگی پیچیده تر از وجود تنها یک مانعه.

Written by CHOI LIRA